



پیغام عشق

قسمت هشتصد و سی و نهم





با سلام،

مهم نیست چقدر درس خوانده باشیم و چقدر ثروت اندوخته باشیم، مهم نیست چند خانه برای خود یا دیگران ساخته باشیم، یا چند کارخانه تاسیس کرده باشیم، و چند فرزند داشته باشیم. تا وقتی در ذهن بسر می‌بریم، تا وقتی در راه شناخت حقیقت وجودی خود پا نگذاشته‌ایم، تا وقتی عاشقی پیشه نکرده‌ایم، گویی هیچ نیاموخته‌ایم و هیچ نیاندوخته‌ایم. این موضوع حقیقت دارد و یک صحبت کلیشه‌ای نیست. انسان تا به درون خود نپردازد، سرگردان و آواره است و از آرامش بی‌بهره. مولانا در غزل شماره‌ی ۴۳، موضوع برنامه‌ی ۹۲۲ گنج حضور، از سستی و جهل ذهن سخن می‌گوید و اینکه چطور عنایت زندگی می‌تواند شامل حال انسان گمگشته در ذهن و باورهای شرطی شده شود و زندگی او را رنگ و بو و معنی ببخشد و سرو سامان بدهد. چطور گل وجود آدمی در زیر تابش خورشید حضور، با شکر عشق می‌آمیزد و به عمل می‌آید تا هم خود انسان را از درد و رنج دوری شفا دهد و هم دیگران را. مولانا از توانایی انسان در کشیدن درد هشیارانه و تبدیل شدن از هشیاری جسمی به هشیاری حضور سخن می‌گوید.

انسان در ذهن از این توانایی بی‌خبر است و می‌پندارد که توان تغییر ندارد. اما در حقیقت انسان به عنوان امتداد و جزیی از آگاهی کل، از قدرت و اراده‌ی بی‌انتهایی برخوردار است که از پس هر چالشی بر می‌آید. تنها باید از ضعف و عجز ذهن آگاه باشد و سعی نکند با تکیه بر ذهن و دانش محدود خود و درحالی‌که خود را جدا می‌بیند، با زندگی به امید برد، وارد نبرد شود. بلکه باید خود را به دست زندگی بسپارد و به زندگی اعتماد کند تا برد و باخت برایش یکسان شود و زندگی سعادت‌مندانه را که ورای این برد و باخت‌های ظاهری است، تجربه کند. در بحر معنی اتفاق‌ها گم شود و تشنه‌ی سیری ناپذیر معرفت باشد. محو زیبایی شگفت‌انگیز حقیقت شود و با حقیقت بیامیزد. همچون خوشه‌های انگور که با شکر می‌آمیزند و لگدمال می‌شوند، می‌جوشند و صاف می‌شوند، و تبدیل می‌شوند به شراب ناب که در ذات شاد است و شادی‌آور. و چون این مست زندگی در خزان عمر از باغ انگور می‌گذرد، روزهای پر از غم و بی‌سروسامانی زمان جدایی را به خاطر می‌آورد که بر برگ زرد درختان مو، چون نوحه به زاری نوشته شده‌اند. اما مهم نیست در گذشته چه بر سر انسان آمده



است. کافیت تا اولین شعاع خورشید حضور بر سرو صورت این مست شبگرد بیفتد تا غم و درد گذشته را از خاطر ببرد و از شادی زبانزد خاص و عام شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

کاهل و ناداشت بدم کار درآورد مرا

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا

تا در ذهن بودم، گویی نه کار داشتیم و نه سرو سامان. «او» مرا لایق دانست و بر سر حرفه‌ی «عاشقی» نهاد. و از آن زمان که خواستم این حرفه را بیاموزم، همچون طوطی که از شکر سیر نمی‌شود، من هم از آموزش‌های معنوی سیر نشدم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان

بر صفت گل به شکر پخت و پرورد مرا

تابش خورشید همیشه تابان عشق، که نیرو بخش و پرورش دهنده‌ی جسم و روان است، همانگونه که گل را با شکر می‌پزند، دانایی من را با آگاهی پخت و پرورد تا خاصیت شفابخشی پیدا کنم. یعنی قطره‌ی دانش من را به دریای آگاهی پیوند زد تا حقیقت بر من آشکار شود؛ و از جهل و توهم من ذهنی که توأم با درد و رنج و کهولت جسم و روان است، رها شوم و شفا پیدا کنم؛ و با حضور خود، غم و درد اطرافیان را نیز کاهش دهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

گفتم: ای چرخ فلک، مرد جفای تو نیم

گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا



در ابتدای راه، به زندگی گفتم: من طاقت چالش‌های زندگی را ندارم، و زندگی خطاب به من گفت: «ای نور پاک، مگر فکر کرده‌ای تو این مشت خاک مختصر، این جسم بی‌زور و این ذهن محدود و ضعیف هستی که از پس چالش‌ها بر نمی‌آیی؟ مگر با چشم سر، با دید من ذهنی خود را، امتداد من را، ارزیابی می‌کنی که از چالش‌ها می‌ترسی؟ مگر فراموش کردی که بر صدف آید ضرر، نی بر گوهر؛ و تو در شاهوار هستی، نه صدف؟!»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۰

من نور پاکم ای پسر، نه مشت خاکم مختصر

آخر صدف من نیستم، من در شهوار آمدم

ما را به چشم سر ببین ما را به چشم سر ببین

آنجا بیا ما را ببین کآنجا سبکبار آمدم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۶

کس نیابد بر دل ایشان ظفر

بر صدف آید ضرر، نی بر گهر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

ای شه شطرنجِ فلک، مات مرا، بُرد تو را

ای ملک آن تخت تو را، تخته این نرد مرا

و من متوجه می‌شوم که من وقتی ضعیف و شکننده هستم که خود را از «او» جدا می‌بینم و گویی چنان زندگی می‌کنم که در حال بازی شطرنج با شه شطرنج، قهرمان و مخترع این بازی هستم؛ و با درک این موضوع به زندگی، اعلام می‌کنم که تسلیم هستم و بدون اینکه وارد بازی شطرنج شوم، بدون اینکه سعی کنم با تکیه بر باورهای شرطی شده، با تدبیر کردن،



با چالش‌های زندگی روبرو شوم، اعلام باخت می‌کنم. به زندگی می‌گویم: ای شاه، جایگاه برد از آن تو است من تسلیم تقدیر تو هستم، دیگر در جهل و غرور من ذهنی با تو شطرنج بازی نمی‌کنم. بگذار تا من همچون تخته‌ی بازی تخته نرد، زمینه‌ی اتفاق‌ها و چالش‌ها باشم. تو تاس بریز و بازی کن، و من تنها ناظر خواهم بود. قول می‌دهم دخالت نکنم، قول می‌دهم کرکری نخوانم و تاس نگیرم!

*کرکری خواندن: رجز خواندن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

تشنه و مستسقی تو، گشته‌ام ای بحر چنانک

بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا

من از وقتی با بعد معنوی خود و عرفان آشنا شدم، همچون یک تشنه‌ی آب در دریای معرفت غوطه‌ور شده‌ام و از خوردن آب آگاهی (از خواندن شعرها، گوش دادن به برنامه و پیغام‌های معنوی) سیر و خسته نمی‌شوم. و از من بعید نیست اگر کل دریایی آگاهی که این ذهن محدود و جسم کوچک من را در بر گرفته است را یکجا از عطش فراوان ببلعم!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان

فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟

زیبایی بی‌نظیر تو، من را با دو جهان مادی و معنوی بیگانه کرد، چطور یکتایی تو نتواند من را یکتا کند؟ یعنی وقتی از حقیقت وجودی خود باخبر شدم، فهمیدم که تنها یک حقیقت وجود دارد و دیگر جهان مادی و معنوی را جدای از هم ندیدم. همینطور که آگاهی من بیشتر می‌شود، دیگر خود را از تو و دیگران جدا نخواهم دید. یکتایی تو، من را بی‌برو برگرد با تو



یکی می‌کند. چیزی جز یک آگاهی وجود ندارد و من چه بخواهم چه نخواهم، چه این حقیقت را ببینم یا نبینم، این آگاهی هستم، و نمی‌توانم نباشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

رفتم هنگام خزان، سوی رزان، دست‌گزان

نوحه‌گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا

در فصل پاییز، با پشیمانی به سوی باغ انگور رفتم، و هر برگ زرد درخت انگور گویی، نوحه‌ی جدایی از تو را برای من می‌خواند. به وقت رسیدن، تو مرا همچون انگور از شاخه‌ی درخت چیدی، شکر عشق بر من پاشیدی، و با اتفاقات و چالش‌های زندگی من را لگدمال کردی، و پروردی تا تبدیل شوم، تا هشیاری جسمی من، شکر، تبدیل به شراب، هشیاری حضور شود، و من مست حقیقت شوم. و در این مستی شبی به آنجا رفتم که سالها قبل بودم، ترش و نارس و سرگردان. برگ‌های دفتر زندگی‌ام را که در جدایی از تو زرد و افسرده بودند و نوحه‌خوان، ورق زدم و دست‌گزیدم که ایکاش در آنزمان، آنچه اکنون بر من آشکار شده را می‌دانستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را

شهره آفاق کند این دل شب‌گرد مرا

اما صورت چون روز روشن و زیبای تو دل من را ربود. باز با اولین پرتو خورشید آگاهی، به خود آمدم. دیدم که مهم نیست چقدر در تاریکی، در گمراهی زندگی کرده‌ام، چقدر در ذهن، بد مستی و شبگردی کرده‌ام؛ هر زمان که روی زیبای تو را ببینم، هر زمان که حقیقت زندگی برایم آشکار شود، چنان عاشق زندگی می‌شوم که چون مجنون شهرت عشق من به همه‌ی آفاق می‌رسد. این عشق در همه‌ی ابعاد وجودی من رخنه می‌کند و شادی و آرامش من زبانزد خاص و عام می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا

بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا

من همچون پارچه‌ی پرچم تو، راست در هوای عشق تو می‌رقصم. ای عشق، ای زندگی بال‌های بسته‌ی من را دوباره با شادی باز کن و مرا در ذهن در هم نیچ. من می‌خواهم زندگی من سنبلی از صلح و عشق و شادی باشد. پس ای زندگی، نگذار دوباره در ذهن به خود در غم و درد بیچم. بگذار آزاد در هوای تو برقصم و عشق و شادی را به نمایش بگذارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند

از پی خورشید توست این نفس سرد مرا

همانطور که هوای صبحگاهی، درست قبل از طلوع خورشید، سرد است، این غم و اندوه و سردی نفس من هم نشان از طلوع قریب‌الوقوع خورشید حضور دارد. من اگر گاهی به شب ذهن می‌روم، و سرمای جدایی را حس می‌کنم ناامید نمی‌شوم. چون می‌دانم که دوباره روز می‌شود و من از گرمای عشق و آگاهی برخوردار می‌شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

جزو ز جزوی چو بُرید از تن تو، درد کند

جزو من از کل بُرد، چون نبود درد مرا؟

وقتی عضوی از اعضای بدن ما از ما بریده شود، دردناک است. وقتی هم آگاهی ما، قطره‌ی دانشی که در نهاد ما وجود دارد، از آگاهی کل جدا می‌شود، وقتی تنها از دریچه‌ی کوچک و محدود ذهن به دنیا نگاه می‌کنیم، خود را جدا می‌بینیم و همانگونه درد می‌کشیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

بنده آنم که مرا، بی‌گنه آزرده کند

چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

من بنده‌ی کسی و اتفاقی هستم که بی‌هیچ گناهی من را بیازارد، چرا که نشانی از آن ماه‌رویی دارد که من را آزرد.

درد و رنج حاصل از اتفاقات به ما یادآوری می‌کند که از اصل خود، از حقیقت وجودی خود دور شده‌ایم و به خواب افسانه‌ی من ذهنی رفته‌ایم. گاهی انسان‌های دیگر وسیله‌ای می‌شوند تا این رنجش و درد در ما ایجاد شود تا از خواب ذهن بیدار شویم. پس نه تنها نباید از آنها برنجیم، بلکه در دل، باید از ایشان تشکر کنیم که وقتی در خواب ذهن و در توهم و پندار کمال بودیم، با تلنگری ما را بیدار کردند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است

عشق وی آورد قضا هدیه ره‌آورد مرا

سهم هر کسی از قضا و قدر، آرزویی است، ولی عشق «او» قضا را برایم هدیه آورده است.

هر کس در ذهن آرزویی دارد و امیدی در دل که چرخ فلک بسوی برآورده شدن آن آرزو بچرخد، تا به کام دل برسد. اما برای عاشق و سالک راه معرفت، هر اتفاقی، خود قضا، هدیه و نتیجه‌ی سفر معنوی است. اشاره به اینکه رفتن در مسیر و تسلیم و فضاگشایی در چالش‌ها، خود منظور از زندگی عاشق است و عارف منتظر رسیدن به مقصد خاصی نیست تا سعادتمندی را تجربه کند. به عبارتی مولانا می‌گوید، مهم نیست چه بر سر راه عاشق پیش بیاید، او درست راه رفتن، فضاگشایی را آموخته است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

اسبِ سخن بیشِ مران، در ره جانِ گردِ مکن

گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

دیگر بیش از این اسب سخن را مران و در راه زندگی گرد و خاک نکن، حتی اگر این گرد و خاک همچون سرمه چشم تو و دیگران را بینا کند.

در راه عشق باید با سکوت پیش رفت. تا وقتی حرف می‌زنیم، همچون اسب سواری هستیم که می‌تازد و گرد و خاک بر پا می‌کند و در مسیر رشد خود و دیگران مزاحمت ایجاد می‌کند، و پیشرفت معنوی را به تاخیر می‌اندازد. مولانا حرف‌هایش گرد و خاک به پا می‌کند. اما این گرد و خاک، بینایی سالک را بهتر می‌کند و باعث گمراهی شنونده نمی‌شود، ولی با اینحال به خود یاد آوری می‌کند که سکوت کند.

با احترام،

شکوه 🌹🌹🌹🌹



فرصت

می گویند که ۳ چیز هرگز با یکدیگر در یک سبد جا نمی‌شوند: زمان، انرژی، و پول. مثلاً وقتی نوجوانی، زمان و انرژی داری، ولی پول نداری. وقتی جوانی، پول و انرژی داری، ولی زمان نداری و در آخر هنگام میانسالی و پیری، پول و زمان داری، ولی انرژی نداری.

مولانا و آموزش‌های گنج حضور به من یاد دادند که این باور از پایه غلط است و فقط جهان بی‌مرادی است که چنین چیزی را دیکته می‌کند.

از ۳ سالگی شنا می‌کردم. طوریکه در کودکی تمامی شناها را یاد گرفته بودم و تا نوجوانی، در بسیاری مسابقات مقام آورده بودم. در دبیرستان به خاطر امتحان‌های نهایی و به توصیه‌ی معاون آموزشی مدرسه، تمرینات واترپولو را کنار گذاشتم. به خاطر اینکه «بعداً» فرصت هست.

از بچگی بسیار شاد و شنگول بودم و از آنجایی که پدر و مادرم هر دو کارمند بودند، بیشتر اوقات را بعد از مدرسه تنها بودم و «خودم» قرین خودم بودم. همان خودی که هنوز کامل در دام ذهن نیفتاده بود. کم‌کم بافتی را مشاهده می‌کردم که در حال بافته شدن بود. می‌دیدم چیزی را که در اصل، خودم نبودم. می‌ترسیدم و برای اینکه حس نکنند خل یا دیوانه هستم، به کسی چیزی نمی‌گفتم. اگر با برنامه‌ی گنج حضور آن موقع آشنا بودم، می‌فهمیدم که نباید بترسم و این من ذهنی من است که من با حضور ناظر می‌بینمش. آنوقت نمی‌گذاشتم جذبش شوم و با انداختن نور حضور، شاید دیگر رها می‌شدم.

خلاصه در ده، دوازده سالگی دیگر افتادم در ذهن و جامعه به من تلقین کردند که باید شاد و شنگولی را در مرادهای این دنیایی بدانی. منی که شادی را داشتم، اما باور کردم که باید اول بهترین مدرسه‌ی راهنمایی قبول شوم که شاد باشم. ولی بعد گفتند که نه، باید صبر کنم که دبیرستان بروم و در دبیرستانی عالی ثبت‌نام کنم که شاد باشم. در دوران بلوغ از خدا می‌خواستم که دوست دختر خوب و عشق نصیبم کند که به این نتیجه رسیدم که بعد کنکور شادی و شور



می‌رسد. دانشگاه که قبول شدم گفتند که شادی بعد این که لیسانس بگیری می‌رسد. اینجا بود که به خودم گفتم ۱۰ سال گول خوردم. این دفعه دیگر نه. ولی چه بسا که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هرجهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی جهات

به جای اینکه یاد بگیرم که مرادهای این دنیایی است که شادی را از من گرفته، به شادی گرفتن از عیاشی‌های این دنیایی و سیگار و دراگ و مشروب و انواع و اقسام فسق و فجور روی آوردم. اما نشد. شادی نیامد. گفتم که باید مکانم عوض شود و اگر بروم خارج، حتماً شادی می‌آید. اما نیامد. بدتر غرق در مرادهای این دنیایی و سپس ناامیدی و افسردگی و پوچی در عنفوان جوانی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳

تا به دیوار بلا ناید سرش

نشنود پند دل آن گوش گرش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُرست، بر رحمت تنم



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰

ننگرم عهدِ بدت، بدهم عطا

از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا

عنایتِ خدا چشمانم را باز کرد. در یک آن، تصمیم گرفتم که فرصت را غنیمت بشمارم و عوض شوم.

پدر و مادرم که آمدند برای دیدنم خارج، یکسال از آمدنم گذشته بود. واقعاً نمی‌دانم چه شد که گنج حضور مرا طلبید و قبولم کرد. با پدرم نشستیم که به برنامه گوش کنیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

ز پیت مرادِ خود را دو سه روز ترک کردم

چه مراد ماند زان پس که میسرُم نیامد؟

همان بیتی که مرا از همانیدگی شدید با خانمی نجات داده بود، باز هم آمد که مرا نجات دهد.

برای پروژه‌ی فوق لیسانسم به یک دوربین احتیاج داشتم که فعلاً استادم تهیه نکرده بود. برای همین باید صبر می‌کردم که مهیا شود. برای همین، زمان بسیار داشتم و هرروز به برنامه گوش می‌کردم و غزل حفظ می‌کردم و عیش دنیا را می‌کردم. تا اینکه پندارِ کمال آمد و از دو دیده خون جاری شد.

پولی که از دانشگاه می‌گرفتم را به جای استفاده‌ی درست، دوباره خرج مواد توهم‌زا می‌کردم، به خیالِ اینکه دارم تجربه‌ی معنوی می‌کنم! اگر همان اندک پولی که برای قانون جبران، از همان روز اول، به برنامه‌ی خودم، پرداخت می‌کردم و سبب وصلِ من به این آموزش شده بود، نبود، یا در زیر خاک بودم یا در قعر جهنم درد و مسئله‌سازی.



چند ماهی گذشت و بدتر و بدتر شدم. آنقدر وقیح شده بودم که با اینکه پدر و مادرم با هزاران عشق و محبت، هزاران کیلومتر را برای دیدن فرزندشان آمده بودند، در حمام گل و ماریجوانا دود می‌کردم و تو چشمشان زل می‌زدی و دروغ می‌گفتم که این بو برای همسایه پایینی است!!!

شادی نیامد. به هر مرادی که دست می‌زدی، به جای طلا، خاک بود؛ درد می‌داد. تا جایی که به یکباره باز هم مولانا نجاتم داد:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۱

چگونه خنده بپوشم؟ انار خندانم

نبات و قند نتاند نمود سَمَاقی

آقای شهبازی من هر چقدر درباره‌ی این بیت صحبت کنم، باز هم کم است. فرمودید که مولانا می‌گوید: من خنده‌ام را نمی‌توانم بپوشانم. از شدت شادی، مثل انار شکفته شده‌ام، توی نیما چته؟ او هم انسان بوده، تو هم انسانی. او هم به اندازه‌ی تو زمان داشته و شبانه‌روز برای او هم ۲۴ ساعت بوده است. این عزت و افتخار فرصت انسان بودن برای زنده شدن به اصل ذات، ناگهان از زیر خروارها حس حقارت و خودکم‌بینی بالا آمد و من دیگر آنی نبودم که بود.

فهمیدم که این من هستم که انرژی، زمان، و پول را در مرادگرفتن از این دنیا صرف می‌کردم و این جهان بی‌مرادی فقط دوتا از این اقلام را قبول می‌کند؛ در حالی که مراد دل یعنی داشتن هر سه‌ی آنها. آنموقع که زمانم را صرف خدمت ساقی خود و عشق پراکنی بکنم، آنموقع که قانون جبران را چه از نظر مادی و چه معنوی در تمامی عرصه‌های زندگی رعایت کنم، نه تنها انرژی‌ام چند برابر می‌شود، بلکه برکت و فراوانی خداوند هم به زندگی‌ام می‌ریزد و مرا غرق نعمت و برکت می‌کند. فقط این من هستم که از این فرصت، یعنی همین لحظه‌ی ابدی، استفاده کنم و تصمیم بگیرم و به خودم بگویم که من لایق شادی هستم.



این فرصت را غنیمت بشمارم که زمانم را در راهِ درستی خرج کنم که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۹

هزاران قرن می‌باید که این دولت به پیش آید

کجا یابم دگر بارش، اگر این بار بگریزم؟

پس این منم که تصمیم می‌گیرم از این فرصتِ تصمیم‌گیری که از طرفِ زندگی به من داده شده، درست استفاده کنم یا نه. مرادِ این جهانی داشته باشم و در انتظارِ شادی بمیرم، یا شادی بی‌سبب را تجربه کنم و پیش از مرگ، به بی‌مرادی‌ها بمیرم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

بتِ من ز در درآمد، به مبارکی و شادی

به مرادِ دل رسیدم، به جهانِ بی‌مرادی

با عشق و احترام،

نیما از کانادا



برنامه شماره ۹۲۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

بت من ز در درآمد، به مبارکی و شادی

به مراد دل رسیدم، به جهان بی مرادی

غزل شماره ۲۸۴۲ از دیوان شمس مولانا:

ظهور مراد دل مرکزی رها شده از قید و بند همانیدگی، و گفت و گوی ذهنی.

قدمی مبارک و بینظیر به جهان بی مرادی.

قدمی مبارک به جهان بی چون و بی چگونه، در نتیجه ظهور شادی بی سبب و خود را لایق آن دانستن.

قدمی مبارک به جهان عدم و آغاز خاموشی ذهن از مقاومت و قضاوت، در نتیجه شناسایی بهتر و بیشتر دردها و پندار

کمالها و بد شومیهای هر گونه علم همانیده، اعم از مادی و معنوی.

قدمی مبارک به جهان بی زمانی و ظهور جاودانگی یا طال بقا که عمرت دراز باد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

سوی دل ما بنگر، کز هوس دیدن تو

نیست شد و سیر نشد از طلب و طال بقا

فضای جاودانه و گشوده شده درون انسان که عمرش دراز باد، امانتی است از زندگی که بسیار سزاوار قدم برداشتن

در آن راه و طلب داشتن است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

زان سو که فهمت می‌رسد، باید که فهم آن سو رود

آنکت دهد طال بقا او را سزد طال بقا

قدمی مبارک به اتصالی بی کیفیت و اندازه و قیاس ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶۰

اتصالی بی تکلیف، بی قیاس

هست رب الناس را با جان ناس

قدمی مبارک به سعادت و دولت جاودانه، به یاری بزرگان و راه دانان؛ و زیر بار اشتباه خود رفتن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۹۱

هر که از استا گریزد در جهان

او ز دولت می‌گریزد، این بدان

قدمی مبارک به دری گشوده در جهان بیخودی و بی‌مرادی، که اگر ذره ذره این عالم به کلید تبدیل شود، راه گشای این در نخواهد بود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفل زفتست و گشاینده خدا

دست در تسلیم زن و اندر رضا



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴

ذره ذره گر شود مفتاحها

این گشایش نیست جز از کبریا

قدمی مبارک به جهان شکر و صبر و پرهیز. پرهیز از پندار کمال، پرهیز از مقایسه کردن و پرهیز از سؤال کردن.

قدمی مبارک و بی نظیر به دری گشوده از رحمت بی نهایت، در راه شناسایی هر چه بیشتر و فضاگشایی هر چه بیش تر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۶۵

باز باش ای باب رحمت تا ابد

بارگاه ما له کفوا احد

مریم از اورنج کانتی



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com